

جوراب

مشتری رستوران، توی سوپش یک جوراب پیدا کرد. بنابراین پیشخدمت را صدا کرد و گفت: «پسر جان، خوب به این نگاه کن... اگر برای خودت چنین اتفاقی پیش بیاید، چه کار می‌کنی؟!»
پیشخدمت گفت: «چندش آور است... اگر برای من چنین اتفاقی بیفتد، فوراً جورابم را می‌شویم!»

قورباغه

مشتری رستوران، پیشخدمت را صدا کرد و گفت: «من توی سوپم یک قورباغه مرده پیدا کرده‌ام. می‌دانی نتیجه‌ی این اتفاقات، چی است؟»
پیشخدمت کمی فکر کرد و گفت: «... نه... نگران نباشید... نسل قورباغه منقرض نمی‌شود!»



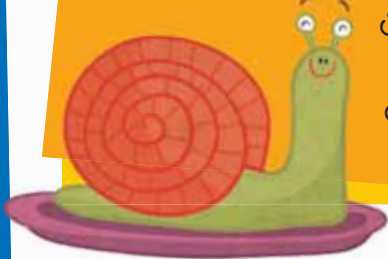
ماشین

دو آقا داشتند درباره‌ی «بد شانسی» به همدیگر دروغ می‌گفتند.
اولی گفت: «من آن قدر بدشانسم که هر وقت می‌خولم نیمرو درست کنم، از تخم مرغم یک جوجه بیرون می‌آید.»
دومی گفت: «من آن قدر بدشانسم که هر وقت از ماشین استفاده می‌کنم، توی ترافیک می‌مانم. حتی ماشین ریش تراشی!»



حلزون

مشتری یک رستوران بزرگ، پیشخدمت را صدا زد و گفت: «من توی ظرف سالادم یک حلزون پیدا کرده‌ام آقا... نگاه کنید!... آن را گذاشته‌ام روی میز... اگر فردا دوباره توی غذایم حلزون ببینم، از شما شکایت می‌کنم.»
پیشخدمت گفت: «نگران نباشید... پانزده سال طول می‌کشد تا این حلزون دوباره به آشپزخانه برگردد!»



پر مرغ

زنی شوهرش را پیش روانپزشک برد. در حالی که مقدار زیادی پر مرغ به لباس‌ها و سروصورت شوهرش چسبیده بود... زن گفت: «آقای دکتر، خولش می‌کنم به شوهرم کمک کنید. او دیوانه شده.»

دکتر گفت: «از کجا فهمیدید که او دیوانه شده؟»

زن گفت: «به خاطر این پرها.»

دکتر گفت: «نگران نباشید جانم... چسبیدن پر، علامت دیوانگی نیست.»

زن گفت: «چرا... هست!... شوهرم هر روز یک مرغ را توی دستگاہ پول شمار بانک فرو می‌کند تا تعداد پرهايش را بشمارد!»



لاستیک

پاییز بود و برگ درخت‌ها ریخته بود. توی یک جاده‌ی جنگلی، لاستیک ماشین آقا شهرام ترکید. او پیاده شد تا لاستیک دیگری از صندوق عقب بردارد و ماشین را درست کند. اما لاستیک نو، قل خورد و رفت توی جنگل. آقا شهرام با هزار زحمت لاستیک را پیدا کرد. آن را دور گردنش انداخت و به طرف ماشین برگشت. یک عالمه برگ زرد و خیس به لاستیک چسبیده بود.

همسر آقا شهرام از توی ماشین گفت: «وا... تو رفتی ماشین را درست کنی یا رفتی نفر اول المپیاد جهانی ریاضی بشوی و برگردی؟!»